



# یادت باشد، جان محمد!

برای شهید سردار جان محمد علی پور  
فرمانده ارشد ستاد زرهی جبهه مقاومت در سوریه

• سید حبیب نظاری

تو را به یاد می آورم، تو را که جان محمد علی پور بودی و از اهالی شهر هزار لاله پریر اندیشک. تو را به یاد می آورم و ۱۲ سالگی ات را؛ با آن مشت های کوچک گره کرده ات در روزها پرشور انقلاب اسلامی سال ۱۳۵۷ و فریادهایت که هم صدا با حنجره های انقلابی بر سر کاخ ظلم می کشیدی. و این شاید آغاز مبارزه تو با ستم و ستم گران بود؛ آنانی که نمی خواستند شکفتن صبح را در امتداد ظلمت آن روزهایشان باور کنند.

تو را به یاد می آورم و ۱۵ سالگی ات را؛ هنگامی که لباس بسیجیان را به تن کردی، شیوه های جنگ را آموختی و دل به خاکریزهای جبهه سپردی. در عملیات های «فتح المبین» و «الفجر مقدماتی» خط شکن عملیاتی بودی و بعد از آن بود که به تهران بازگشتی برای یادگیری دوره تخصصی تانک. و با تانک، این ماشین جنگی، عهدی جانانه بستی. حالا دیگر تانک بود و تو، تو بودی و تانک. این ماشین خشم آلود با آن سرفه های بلندش که لانه های پرندگان را ویران می کند و دل درختان را می شکند. اما تو که دلت

آسمان بود و نگاهت لانهٔ یاکریم‌ها، در این ازدهای آهنین چه دیده بودی که با آن عهدی جانانه بستی؟ شاید فکر می‌کردی که می‌توانی از آن، بال‌هایی برای پرواز بسازی. تو را به یاد می‌آورم، وقتی به‌عنوان یکی از مؤسسين و فرماندهان گردان ترارز می (مکانیزه) لشکر ۷ ولیعصر در عملیات‌هایی نظیر والفجر ۸، کربلای ۴، کربلای ۵ و نصر ۴ حضور داشتی، به جست‌وجوی فرصت پرواز، اما آنچه به دست آورده بودی، تنها حسرت پرواز بود و تو احساس می‌کردی پرستویی هستی با بال‌های سنگین و زخم‌خورده.

تو را به یاد می‌آورم و ۲۲ سالگی‌ات را. آسمان عملیات والفجر ۱۰ را نیز امتحان کردی. فرمانده گردانی از تانک‌ها بودی و زیر پای تو شهر شمشاد‌های سوخته بود؛ شهری به نام «حلبچه». سرزمین بال‌های شکسته و نفس‌های بریده بریده. در این شهر بود که نفس‌هایت را با نفس‌های پرستوها یکی کردی و سینه‌ات پر شد از گازهای سمی و شیمیایی. از آن آسمان هم تنها بال‌هایی زخمی و ریه‌ای پر از گازهای سمی و شیمیایی را به یادگار آوردی.

اما بال‌هایت را از زخم و خاکستر تکاندی و به زیارت آسمان کربلای ۵ بردی. حس کرده بودی یاران شهیدت با فانوس‌هایی در دست، چشم‌انتظار تو ایستاده‌اند و نگاهت می‌کنند. حس کرده بودی صدایت می‌کنند و بال‌هایت... نزدیک شده بودی، نزدیک و نزدیک‌تر، و تانک تو را خمپاره‌ای بوسید و موج انفجار در سر تو پیچید. نزدیک‌تر شده بودی و ترکشی از یک خمپاره این بار در سرت نشست و ... و تو هر لحظه نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدی. چیزی نمانده بود دستت به دست یاران شهیدت برسد که بال‌هایت از نفس افتادند.

چشم که گشودی احساس کردی هنوز در کوچه‌های خاکی زمین پر سه می‌زنی.

از جنگ که برگشتی، جنگ از تو برگشت. می‌دانستی که کوچه‌های خاکی شهر گنجایش بال‌های تو را ندارند. بال‌های تو وسعتی فراتر از آبی‌های آسمان می‌خواستند ... تو باید بر می‌خاستی، لباس خاکی‌ات را می‌پوشیدی و مسیر کوچ پرستوها را طی می‌کردی. هنوز فرصت بود. هنوز دروازه‌های آسمان باز بودند، هنوز ... در مکتب سیدالشهدا که سینه‌ات را عشق به او آکنده بود، همیشه فرصت پرواز هست. برخاستی، لباس خاکی‌ات را پوشیدی و چغیهٔ معطرت را بر شانه انداختی.

آسمان این بار آسمان سرزمینی کیلومترها آن‌طرف‌تر

بود: «سوریه» و حرم عمه زینب (س) و دختر سه‌سالهٔ کربلا جایی بود که باید از آن دفاع می‌کردی. برای تو چه فرقی می‌کرد یک بسیجی ساده باشی یا مستشار ارشد نظامی و برای تو چه فرقی می‌کرد پدافندی کرخه یا مسئولیت آموزش زرهی نیروهای جبههٔ مقاومت در سوریه؟ برای تو چه فرقی می‌کرد عضو ساده‌ای از «گردان فاطمیان» باشی یا فرماندهی که مراکز تعمیرات زرهی

تو باید بر می‌خاستی.

لباس خاکی‌ات را می‌پوشیدی

و مسیر کوچ پرستوها را طی می‌کردی.

هنوز دروازه‌های آسمان باز بودند

را در سوریه سازمان‌دهی کرده باشی و بر تمام مناطقی که تجهیزات زرهی (تانک و نفربر) مستقر بود، نظارت داشته باشی؟ حالا دیگر نواحی آسمان را خوب بلد بودی و حتی مسیر پرواز را به پرستوها نشان می‌دادی. برای تو چه فرقی می‌کرد فتح‌المبین و آزادسازی خرمشهر باشد یا عملیات‌های آزادسازی حلب، نبل، الزهرا و ...؟

نبل و الزهرا دو شهر شیعه‌نشین بودند که بعد از چهار سال محاصره، حالا رنگ آزادی را می‌دیدند و این تو بودی که بر تارک اولین تانک از یگان زرهی تحت فرماندهی‌ات، وارد شهر شادی و شادی مردم را در چشم‌هایت ریختی. حتماً زیر لب «ممد نبودی بینی» را به یاد یاران شهیدت می‌خواندی.

تو را به یاد می‌آورم؛ تو را و ۱۳ مرداد سال ۱۳۹۶ را؛ روزی که میلاد امام رضا (ع) بود. هنگامی که برای سرکشی به مقرهای جبههٔ مقاومت، در منطقهٔ عمومی «تدمر» رفته بودی و ناگهان خود را در دست‌های سیاه نیروهای آمریکایی می‌بینی. راستی، اولین زخمی که بر پهلویت نشست و به آسمان خیره شدی، به یاد پهلوی زخمی چه کسی افتادی؟

حالا دیگر نیازی به بال نداشتی، آسمان در چشم‌هایت پرپر می‌زد با همهٔ کبوترها و پرستوهای مهاجرش؛ با همهٔ ستاره‌هایش، با همهٔ ابرهای پرباران‌اش.

جان محمد یعنی فدایی رسول‌الله. این را سردار دل‌ها دربارهٔ تو گفته بود.

حالا در آن وسعت سبز، هر وقت نسیم رحمت الهی گونه‌هایت را نوازش کرد، مرا به یاد بیاور!